

گربه ای روی دیوار

در محله قبلی که زندگی می کردم خانه ها با گل و درخت دیده می شدند ولی اینجا نه . آنجا را بیشتر دوست داشتم چون خاطرات پدرم در آنجا نهفته است . اگر پدرم شب به خاطر گرسنگی من و مادر مریضم بیرون نمی زد ، حال به خاطر یک ماشین قراضه یتیم نشده بودم و در همان محله می ماندم . از اینها بگذریم ، حال گرسنه ام و حوصله ی این حرفها را هم ندارم . از صبح تا حالا روی دیوارها راه می روم و گاهی اوقات ، بی حال و حوصله میومی می کنم که شاید کسی مرا ببیند و آشغالی جلویم پرت کند . اگر غذایی پیدا کنم اول آنرا برای مادرم می برم و بعد هرچقدر ماند خودم می خورم .

وقتی کوچک بودم رنگم سفیدتر از الان بود ، حال بیشتر طوسی هستم تا سفید . از وقتی که به دنیا آمدم همین طور لاغر بوده ام تا الان . دیشب باران باریده بود به همین دلیل است موهای کمی به هم چسبیده . چشم هایم دیگر آن جذابیت قبلی را ندارند و فقط دو گوی کهنه و خاک گرفته ی سبز رنگ هستند . قبلاً در آینه های شهر خود را بلند تر می دیدم ولی هر چقدر که عمرم درازتر می شود قدم را کوتاه تر میبینم .

دیواری که رویش ایستاده ام برای خانه ای ست که صاحبش زن و مردی پرچانه هستند . خانم و آقای میلر .

آقای میلر حدوداً پنجاه و پنج سال دارد و بازنشسته ی ارتش است . پای چپش نیزمی لنگد . در جنگ به خاطر قد کوتاهش نتوانسته از روی سیم های خاردار بپرد و پایش گیر کرده و زخمی شده و چون در آن لحظه دکتر و بیمارستان نبوده پایش چرک کرده و موجب لنگیدنش تا آخر عمر شده . در طول خدمتش در ارتش تنها یک ترفیع گرفته و با همان هم بازنشسته شده . حقوق زیادی بابت بازنشستگی اش از ارتش نمی گیرد ولی در حدی هست که بتواند دهان زنش را بسته نگه دارد .

خانم میلر هم سن و سال شوهرش است شاید هم یک یا دو سال کم تر . لاغر اندام است با چشمانی درشت که بیشتر شبیه به وزغ است تا انسان . دلیل لاغر بودنش کم خوراکی اش نیست ؛ او خود خور است . یک دم صحبت می کند و به هیچ کس مجال حرف زدن نمی دهد به همین خاطر است که شوهرش کم حرف شده ، چون کسی در خانه هست که هم به جای او حرف می زند ، هم به جای خودش و هم به جای همسایه ها . از بوی غذایش معلوم است که آشپزی خوبی هم ندارد چون می گوید دارد استیک درست می کند ولی بیشتر بوی موش مرده میاید تا گوشت کتک خورده . زن از ازدواجش با آقای میلر راضی نیست و همیشه پز معشوقه های نداشته اش را می دهد .

همه ی این اطلاعات را از حرف های رد و بدل شده در خانه فهمیدم و این را هم متوجه شدم که آنها کودکی ندارند و بیست و خرده ای سال بدون صدای ونگ ونگ خانه را اداره کرده اند .

من که تنها یک رهگذر بودم از حرفهایشان سر درد گرفتم ، خدا به همسایه هاشان رحم کند .

دیوار خانه یشان همانند خودشان برایم ازار دهنده بود . آن طور که معلوم بود دیوار هم مثل من قبلاً رنگی سفید داشته و به مرور زمان تبدیل به خاکستری شده . بچه ها شیطنت کرده و روی دیوار نقاشی های بدریخت کشیده بودند . قسمتی از دیوار نیز سوخته بود ؛ شاید ولگردهای کوچه از ترس سرما به این دیوار پناه آورده و زیر آن آتش درست کرده اند و شاید هم مردم معترض انگلیس در یکی از تظاهرات آنجا را به آتش کشیده اند . دیوار خیلی بلند نبود و اگر مردم این محله انقدر بی حال نبودند می توانستند از تک تک خانه ها دزدی کنند و پول خوبی به دست بیاورند .

پی بردم که اینجا چیزی گیرم نمیاید چون گربه یا جهنده ای آن دورو بر ندیدم . داشتم می رفتم که صدای فریاد شنیدم . ناگهان دیدم که آقای میلر غرغر کنان از خانه بیرون آمد ، چیزی هم در دست داشت ؛ آنرا بیرون خانه گذاشت و دوباره غرغر کنان به خانه رفت . از دیوار پایین آمدم تا ببینم آن شیء چه بود . آنرا بو کردم و متوجه شدم عصبانیت آقای میلر به خاطر بد مزه بودن ناهارش بوده . ناهار آقای میلر را برداشتم و با خود به خانه بردم .

محل سرو غذایم را پیدا کردم . از این به بعد هر روز به خانه ی اقا و خانم میلر می روم تا آشپزی خانم خانه را بخورم ؛ هر چقدر بدمزه باشد از گرسنگی که بد تر نیست ، هست ؟